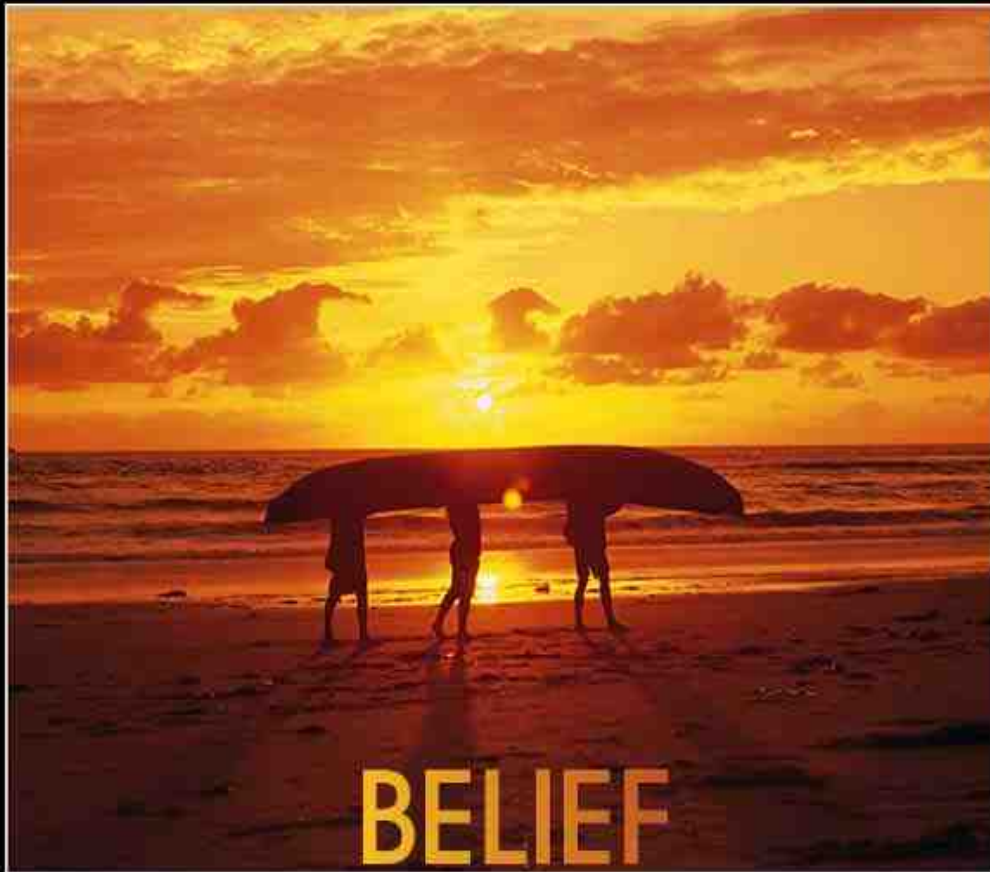




تعريف جديد باور



برداشتی از کتاب گفتگو با بزرگترین بازاریاب دنیا
نوشته جان میلتن فاک
انتخاب از علی حکم‌آبادی



BELIEF

If you do not believe in yourself,
Chances are that nobody else will either.





استفاده از قاشق ژاپنی برایم سفت بود. او طرز استفاده صحیح را نشانم داد. سفت ولی جالب بود.

ماهی را به دهان گذاشت و چشم‌هایش را بست. در حالی که از روی عمد با آرامی و با لذت ماهی را می‌جوید گفت: او ۴ ... فوشمزه‌س، امتنان کن.

و بشقابی که تکه‌های ماهی به شکل دایره‌وار درون آن پیچیده شده بود را تعارف کرد. تکه‌ای برداشتم و درون سس سویا زدم و خوردم. نشانم داد چگونه کاسه برنج را نزدیک دهانم بگیرم و با برداشتن انواع فوراکلی‌های دیگر، کمی هم برنج بخورم. غذایی عالی بود.

به او گفتم تا آن زمان این همه غذای فوشمزه نکرده بودم.

پرسید: فب بگو بینم این هفته چه تغییری کردی؟

صاف نشستم و گفتم: باور پیدا کردم.

- فوبه. به چی؟

خوراک گفتم: به فودم. به فودم باور پیدا کردم. به این که می‌تونم این کارو انجام بدم. به موفقیت فودم... به توانایی فودم در آموزش دادن... به اهدافم... به آینده‌م...

- عالی. بگو منظورت از کلمه باور چیه؟

- او ۴... سوال فوبیه.

از روی زرنگی گفت: متشکر ۴. فوشم میاد سوالای فوب بپرسم.

جواب دارم: فب، منظور ۴ از باور اینه که می‌دونم. قبول دارم هر چیزی که بهوش فکر کنم اتفاق می‌افته. یه جورایی مثل... نه بهتره بگم دقیقاً مثل ایمان داشتن می‌مونه.

- نوبت منه. هو ۴... جواب فوبی بود.

- متشکر ۴. فوشم میاد جوابای فوب بدم.

ادامه دار: فودت گفتمی باور یعنی دونستن. درسته؟

- آره. مثل ایمان داشتن می‌مونه. فلان چیزو می‌دونم و چون می‌دونم که به حقیقت می‌پیونده، می‌تونم انجامش بدم.





ظاهرا تازه گرم صحبت شده بود. قاشق‌های ژاپنی را روی میز گذاشت. کمی به جلو خم شد و به من نگاه کرد.

پرسید: عالیه. فیلی فب، پطوری می‌دونی؟

- یعنی پی پطوری؟ می‌دونم دیگه.

کمی حالت تلافی گرفته بودم. دستش را به نشانه این که دیگر ادامه ندهم، آرام بالا آوردم.

گفت: ببین، کمک کن از این موضوع سر در بیارم چون فیلی از مبهت باور خوشم میاد و فکر می‌کنم واقعا

مهم باشه. می‌فوای یه تمرین با هم انجام بدیم؟

- باشه.

- ممکنه سفت باشه. کسی که این تمرین رو یادم دار بوم گفت این سفت‌ترین تمرینی بوده که

انجام داده. آگه حرفش درست باشه، فیلی زود کم میاری. ولی نگران نباش. این حالت زیاد طول

نمی‌کشه.

این مقدمه جزاب مرا ترساند و این را به او گفتم. همان لبند همیشگی اش را زد و ابروهایش را به نشانه دعوت

به شروع تمرین بالا برد.

گفتم: باشه. شروع کنیم.

با خوشحالی دست هایش را به هم مالید و گفت: عالیه. فب، یه حقیقتی رو بوم بگو. چیزی که قطعاً می‌دونی

حقیقت داره.

به طور مجاب کنده‌ای گفتم: زمین گرده.

خریار زد: عالیه! از کجا اینو میدونی؟

- توی عکسای فضایی که از زمین گرفته شده دیدم.

- و از کجا اینو می‌دونی؟

- پیو؟ این که عکسا رو دیدم؟ یا این که واقعا خود زمین توی عکس بود... یا این که عکس واقعی

بود... پیو؟

- ملتسمانه گفت: تو رو خدا فنگ بازی در نیار. فقط به سوالم جواب بده. از کجا اینو می‌دونی؟





تمرین سفت شده بود. منتظر بودم که سفت تر هم بشود. فقط دوست داشتم این تمرین هر چه زودتر به آفر برسد.

با خودم فکر کردم: از کجا می‌دونم؟ قبلا تصاویر رو دیدم، عکس رو دیده‌م. از کجا اینو می‌دونم؟ با چشم خودم دیده‌م. از کجا اینو می‌دونم؟ فب اونارو دیده‌م. این طوری فهمیدم که زمین کرده. اونا رو توی تلویزیون یا صفحات مجله‌ها دیده‌م. این طوری فهمیدم!! از کجا اینو فهمیدم؟ تصویر زمین وارد چشم می‌شه و به طور وارونه روی شبکیه می‌افته. مغز، این تصویر رو دوباره وارونه می‌کنه و پیام‌های عصبی از طریق فرارسان‌های عصبی به پوسته مخ میره و... ای بابا من چه می‌دونم از کجا می‌دونم. فقط می‌دونم. زمین، کرده. می‌دونم! همین!

سکوت من باعث شد به حرف بیاید. به آرامی گفت: می‌بینم که به جاهای سفت تمرین رسیدی. بزار حدت بزنم. احتمالا به نقطه ای رسیدی که اصرار داری می‌دونی ولی نمی‌تونی توضیح بدی چرا. فقط می‌دونی. همین. دیگه نمی‌فوازی وقتت رو تلف کنی. درسته؟ (منتظر جواب من نشد. ادامه داد) یا شاید هم در نقطه مقابل باشی. یعنی فهمیدی که اصلا چیزی نمی‌دونی. کدومش؟

نفسی بلند و آرام کشیدم. در برابرش نشسته بودم، با افکاری پریشان و سوالات عجیب و غریب او.

از روی استیصال گفتم: فکر کنم نمی‌دونم. هیچی نمی‌دونم! نمی‌دونم که نمی‌دونم!

مدتی به سکوت گذشت. هنوز نگاهش به من بود.

بالافره گفتم: صبیح...ح (و این کلمه را چنان کشید که احساس قلبی خود را به طور کامل بیان کرده باشد). با تو موافقم دوست من. این تمرین برای من هم سفت بود. بعد از انباشش فهمیدم که من هیچی نمی‌دونم. (با تاسفی ناشی از یادآوری آن، سرش را تکان داد و گفت) این تمرین برای من سفت بود. من یه آدمی هستم- یا بودم- که واقعا باید می‌دونستم و حق هم داشتم که برونم.

رویش را از من برگرداند و چنان که گویی با خود حرف می‌زد، گفت: یعنی هر چی فکر می‌کردم می‌دونم، در واقع نمی‌دونستم؟ یعنی همشو از خودم درآورده بودم؟ و چیزایی که دیگران می‌دونن پی، یعنی اونام همه رو از خودشون در آوردن؟ هوم! عجب...! واقعا که. (نفس عمیقی کشید و رو به من اضافه کرد) ولی بزار این دفعه تمرین رو ساده‌تر کنیم. ارتباط پیپیده‌ی دونستن و باور داشتن در چیه؟ (لبفند زد و ادامه داد) معلومه





که این افکار تو رو هم گیج کرده. تعریف تو از باور، ارتباط نزدیکی با پیزایی که می‌دونی صبیح هستن داره.

درسته؟

تایید کردم.

ادامه داد: یه وقتی برای من هم همین طور بود ولی یه معنی تازه برای کلمه باور پیدا کردم که باعث شد تمام این حرفارو (دستش را به طور عرضی روی میز حرکت داد) دور بریزیم. می‌خوام درباره این عقیده بپریم حرف بزنیم. نظر من اینه که کلمه باور (belief) از دو قسمت تشکیل شده. قسمت اول، be (بودن) هستش که قبلا درباره‌ش صحبت کردیم، نه؟ به منظور داشتن موفقیت و انجام کارهای موفقیت آمیز باید موفق باشی. درسته؟

هر دو سؤال با تایید من همراه بود.

ادامه داد: عالیه. حالا بحث جالب‌تر می‌شه. قسمت دوم، lief، از کلمه leubh که ریشه در زبان هند و اروپایی داره میاد و یعنی ... (دست‌هایش را از هم باز کرد) ... عشق. دستش را زیر پانه‌اش گذاشت و با نگاه شیطنت‌آمیزی به من خیره شد. پرسیدم: عاشق... بودن. منظورت اینه که باور داشتن یعنی عاشق بودن؟

- آره. مگه چیه؟ پی همیشه آگه برای باور داشتن یه واقعیت، به جای دوستنش، عاشقش باشی؟

عقیده جالبی بود و مرا به فکر فرو برد. چه می‌شود وقتی باور دارم، عاشق عقیده خود باشم؟ چه می‌شود اگر ... و در افکار خود غرق شرم...

رشته افکارم، اکسسست و کفت: با من حرف بزن. زندگی یعنی گفتگو. اخلاطون می‌گه حقیقت در گفتگو آشکار می‌شه. به جای حرف زدن با خودت با من حرف بزن. به من بگو الان داشتنی به پی فکر می‌کردی؟

سرم را تکان داده و گفتم: باشه، داشتیم به اولین ملاقاتمون فکر می‌کردم که ازم درباره اهدافم پرسیدی. یادم میاد اون موقع داشتیم فکر می‌کردم... (واژه را کشیده بیان کردم. او شنید). یادم میاد فکر می‌کردم داشتنی هدف به درد نمی‌خوره چون من باور نداشتم که می‌تونم به اونا برسیم.

پرید وسط حرفم و کفت: اهسنت! به نظرت این فکر چه نوع پیامی به ضمیر نافود آگاهت داد؟





- يه پيام بد. جري مي گم.

متفكرانه گفت : يه لفظه تصور كن چند نفر تو دنيا براي خودشون هدف تعيين نمي كنن، هيچ رويايي در سر ندارن و بدون آرزو زندگي مي كنن. فقط به اين دليل كه باور ندارن- يا بر اساس صديقت هاي قبلي مون، عاشق نيستن - كه به پييزي كه مي خوان مي رسن؟... مي دوني چند سال پيش يه تفقيقي توسط دانشگاه هاروارد انجام شد كه نتيجه ي اون مشفصن كرد فقط سه درصد از افراد بالغ در آمريكا اهداف خودشونو مي نويسن. به نظر تو آكه اون ۹۷ درصد ديگه مي دونستن لازم نيست براي رسيدن به اهدافشون، يه باور ثابت داشته باشن و فقط كافيه كه عاشق اوتا باشن، آيا اهدافشون رو نمي نوشتن؟

با خودم فكر كردم و گفتم : واي... (و دوباره گفتم) واي.

آهسته و رازگونه گفت : همون طور كه گفتم به يه نتيجه ي مهم رسيدم.

كيچ و مبهوت نشسته بودم. افكارم پريشان شده بود و با خودم درباره عاشق اهداف بودن فكر مي كردم. عجيب بود.



منبع: www.DiaMethod.com

www.iifco.com

